

جورم

نیما شہسواری

جورم

نیما شہسواری

توضیحات کتاب

کتاب	جوړم
مؤلف	نیما شمسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وبسایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

مستخدم	۸
انجام	۱۹
لکه	۳۰
شرب خمر	۴۱
راستین	۵۲
جفت	۶۴
شیخ زشت	۷۵
خدا گفت	۸۸

۱۰۱.....	توسری
۱۱۲	پناه مرگ
۱۲۷.....	گاو
۱۴۰	جان به جان
۱۵۲.....	یک درد
۱۶۵	رخت خونین
۱۷۸.....	مرد دین
۱۸۹.....	قاوان
۲۰۵.....	داغ دختر
۲۱۷.....	گرگ
۲۲۷	تصمیم
۲۳۹	آیت دام

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتمی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

پیا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره‌گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



مستخدم

بدور از شهر در اطراف و در راه

به جای دورتر از خانه‌ی شاه

که اطرافش همه خاک است و بی آب

نه چیزی دارد از نعمت همه آه

یکی خانه در این بیغوله راه است

همه خشتش ز خاک و گِل از آب است

میان این سرای درد بی‌جان

تنی جان دارد و جان‌ها به خواب است

یکی آن مرد کز درد جهان خار

به خاری گشته در این جام دادار

دو پایش را ز دست خویش داد است

نه پای و نه به جانی در عذاب است

ندارد قدرت راه و نه تن کار

همه صبح و به شب در جای خواب است

وجودش پر ز درد و راه دیروز

بلندی بر زمین افتاده راه است

دو پایش جان و هر چیزی که دارد

زِ بالا افتد و عمرش دراز است

همه جانش شده شرم و در این راه

به زن محتاج او غرق نیاز است

نتاند کار کردن او در این جاه

همه جانش علیل قصه دراز است

نه یکتا چهار فرزندى در این راه

که چشمانش همه جان التماس است

هزاران بار او گفتا به یزدان

ستان عمرم که این قصه دراز است

و در این دار و در این خواب دادار

زنش منجی این جانهای ناز است

ندارد این چنین راهی به رو پیش

به جز کاری که زن او در فراز است

همه بار جهان بر دوش آن زن

علیل آن مرد و آری چهار فرزند

به دست او همه دنیا نگاه است

که چی آورده او در خانه تاب است

نتانند او به خاموشی رسیدن

و شاید از همه جانش بریدن

به راهی کز جهان آورده در پیش

بگفتا چشم سر را کرد در خویش

به خانه شاهها آن تن خدایان

خدایان زمین و شاه شاهان

شد او مستخدم و اینسان کنیز است

کنیز پای این شاهان شاهان

و اینسان رفت او در خانه بیمار

که با کارش به لقمه نان و هر بار

همه جان جهان را او کند پاک

شود این خانه ی زشتی به تن پاک

به دستش دارد او یک تکه از جسم

کشد بر جام دنیا پاک هر زشت

و شاهی در برابر گفت ای زن

چرا اینسان کنی کم کار ای زن

تو در آن مفت خواری گشته ای ناب

بکن کارت کنیز هرزه ای زن

و دستش دارد او جانش همه راه

کشد از خون خود دیوار را ماه

به تکه قلب سنگینی که در دست

بیالاید کثیفی چرک را هست

و با قطران اشکش او زمین شست

همه جانن کشید و خویشتن کشت

سر آخر سربه تو در پیش شاه است

تو شاهی کز خدایی مست ناب است

به جیبش دست برده پول چرکی

بـرون آورده و تحقیر ماه است

بیندازد به روی پای این ماه

ندارد تاج و تختی در عذاب است

به زیر افکنده سر را و به پیش است

به دستانِ قضا و غوط نیش است

به جانش می‌درد آن لک‌هی ننگ

همه جان و نفس در آن گلو تنگ

به چشمان و تن فرزند بی‌جان

نگاهی می‌کند اشکش به راه است

و این‌گونه به فردا مست با جان

به راه خانه‌ی دیگر خدا است

به منزل باز هم آن کار در کار

بیالاید جهان را با تن خار

ولی اینان پلیدی در تو شاه است

تو شاه این جهان و زشت راه است

به روی زن به لبخندی که تن سوخت

لب آن پیر هرزه جان او دوخت

و نزدیکی به جانش پشت فریاد

به بیرون آورد اشکان به دریا است

به خون اشک‌هایش دجله در پیش

به حجله خون و تن را کشت در خویش

به سرعت می‌دود در شهر بی‌جان

به یاد روزهای مرگ تن خان

به دنیا هیچ ندارد هیچ خواهد

به چشمان همه فرزند و راه است

کنار رود و جوئی او نشسته

گذر عمرش به روی جوی خفته

و اینسان او شده پیر و همه عمر

به خانه شاه داران بنده در خمر

به خمری در درازای همه عمر

به کاری سخت و تحقیری بدان جرم

نگاهش بر دل دجله به روی است

و بر چین سپیدان روی موی است

و طول عمر زشتی از جهان برد

و اینسان جان و دل دنیای او مرد

انجام

میان آن همه نعمت به دنیا

جهان دیگری فردوس کرا

به پاداش همه عمرش در اینجا است

خدا و لطف و بخشش کرد این راست

برایش ساخته اینسان بهشتی

بهشتی لایق آن مؤمن و شاه

که در طول جهانش عبد بود است

همه تسلیم فرمان خلق بود است

و اینسان او به پاداشش در این جاه

در این خانه برای خلق بر شاه

جهان زیبا و ساکت غرق آرام

همه دنیا برایش هست آلام

به سبزی دشت زیبا نهر در آن

شود جاری عسل آن شیر بر آن

درختانی به زیبایی و این ناب

همه میوه برایش هست در خواب

هر آنچه خواسته در پیش روی است

به عمرش آن خداوندی به پوی است

هر آنچه غوط خواهد در پس و رو است

به میوه گوشت از شیر و عسل دوست

ندارد هیچ فکری مشکلی شاد

که هرسان خواهد او را داد آن باد

نسیمی دلگشا هرسان به روی است

هوای خوش به مستی راه پوی است

شراب آن خدا در پیش روی است

و مست این شراب او قلب گوی است

به این سو و به آن سو می رود شاد

هر آنچه در دلش بوده به روی است

کنار نهر زیبایی زنی ناز

خودش را می کشد بر تخت و او تاب

نگاهی پر هوس بر چشم این راد

و دل با هر تپش برجستش شاد

به نزدیکش بیامد لخت و عور است

به زیبایی نگینی او که حور است

برد دستش به پیش و تاب در خویش

و جستار همه دنیای در کیش

به روی تخت آن فریاد و تکرار

به خون دختری آن باکره بار

و غرق بوسه آن جسمش مریض است

مریض خون و این حوری عزیز است

و تکرار همان شهوت به اکرار

به اکراه تنی پاکی دادار

و فریادی که او را مست او شاد

به خونی در بدن او دیده در باد

به باد و در نسیمی جسم آن جان

به صدها بار او در حجله‌ای خان

و هر روز و به صبح و شام در کار

به سودای درازین حور بر دار

یکی را دید او در پیشه در زار

و جانش را دریده باز آن هار

و این تکرار هر روز و همه کار

همین جانها دریدن مست دادار

کنار آن درختی خواب ماند است

که با اذنش کند سایه به دادار

هنوز آن چشم را او باز نا کرد

که میوه بر لب و بر آن دهان یار

کنار جوی آبی پیش ماند است

به جرعه جرعه نوشد شیر و طمار

هر آنچه بر دلش در ذهن دارد

همان صحنه بیامد پیش در کار

زنا و هر چه آن اسباب راه است

به زن حوری و بر آن عیش ساز است

همه زیر همین سقف خدا جان

بهشتی این چنین قدسی و آن خان

همه روزش همین تکرار مافات

همین بودن همین خواهان اکرار

به کرار و به تکرار و به اصرار

همان راه نخستین کرد تکرار

همان خوردن همان نوشیدن شهد

همان مستی و شهوت بازی مست

درازای همه سال و همه عمر

به بی‌پایانی این راه در حرم

همان روزی همان کردن همان راه

همان تکرار بر اصرار و اکرار

و اینسان روزهایش یک به یک پیش

بدون ذره‌ای تغییـر در خویش

همه روزان او یک روز بود است

همان روز نخستین ناب بود است

و هر روزی که از او در گذر راه

ندیده هیچ جز آن راه و آن شاه

ندارد او به انجام و به فرجام

ندارد او هدف این مست در دام

نمی‌داند به فرجامش چه باشد

که جاویدان در این دنیای باشد

ز شاهی و ز تخت و تاج بیزار

دلش پر می‌زند هر روز تکرار

هزاران بار با حوری به اصرار

و آن تن باکره خونین و این کار

پر از نفرت ز تکرار از چنین دار

به دار دیگری چنگی زند خار

به پیش آن درخت پیر بنشست

هزاران بار او این نامه را بست

ندارد هیچ پایانی و او تار

به چشمان بسته و در خواب بیزار

۳۳

به جسم و بر تنش او لکه انگاشت

زمین زد او و جسمش داغ تن کاشت

به جسم داغ بر آن کوره آتش

که می سوزد به خون قرمز شده رعش

به میله سرخ رنگی آتش داغ

تنش را داغ کرده لکه‌های زاغ

همه در صف طولانی به راه است

به جمع این همه انسان فراخ است

که هر تن نوبتش آمد به تن سوخت

به جانش داغی و آن میله افروخت

به سوزش داد زد هر بار از درد

به سختی سوخت از این داغ تن زرد

همه جانش گدازد سوخته راه

به لکه بر دلش دارد نفس شاه

یکایک آدمان بالکهای ننگ

به برداری و بر تسکین آن سنگ

یکې دارد نشانی از همه جنگ

همو را کافرش خوانده همه تنگ

به لکه سوخته جان و دلش بیم

همو بد کار دنیا گشته ترسیم

خدا اینان بدو فهمانده فرجام

که تو داری نشانی کفر بر بام

یکې را دارد او آن لکه زیبا

بسوزد لیک او مؤمن شود شاه

خدا اینان همه تن از تو انسان

به داغی همان میله کند ران

بہ تن سوزد بہ لکہ داد او راہ

کہ از آغاز او فرجام در جاہ

خدا اذنش جہان را پیش برد است

ہمہ کردار انسان پیچ خورد است

کہ سرآغاز و آخر را خدا راست

سرشت و ہر نفر پیشانی اش خواست

و داغی را بہ تن او کردہ تسلیم

مسلمان را مسیحی کردہ تعظیم

ہمہ تن از نسان تا ہر کہ در جا است

یکی دارد نشانی از خدا خواست

یکی زشتی و کفر است و به تشکیک

یکی آن تن یگانه عابد نیک

همه تن از گذشته دارد او ننگ

به تن دارد یکی آن لکه را ننگ

به سنگی داغ بر تن‌های او راست

همه زشتی و خوبی پیش او خواست

ز اول آخر و فرجام خود خویش

به کاری کز خدا طاعت به دین کیش

و اینسان لکه را او پیش خواند است

یکی در یک نشان را پیش راند است

ولیکن این که تنها نیست معنا

که کردار نسان او بسته با ماه

به تغییر خودش آن لکه را پاک

کند ترسیم او دنیای خود پاک

خدا داند که آن لکه کزین است

یکی را زشت خوان و ترک دین است

یکی کافر پر از زشتی و آن مار

و او را آن خدا خواند است بیمار

به جانش لکه‌ای دارد که یزدان

همو را می‌شناسد کفر و شیطان

ولی در کام دنیا هیچ کرد است

ز آن دنیای و زشتی هیچ برد است

نخورده حق کس را هیچ فریاد

نبرده از کسی نـاموس آن داد

نکرده زشتی دنیای را شاد

بـه راه خوـبی دنیای فریاد

همه دنیای او آزار ناشد

نکرده او کسی را رنج فریاد

همه دنیای او پاکی همین است

بسازد شادی دنیای دین است

ولیکن از خدا دور است او ی‌اد

نخواهد آن خدا را هیچ فریاد

نخواهد با هم‌و در پیله در راه

نخواند او نماز و نام آن شاه

بدینسان لکه‌ای از پیش زین است

به روی پیش‌وان او هم‌ین است

ولیکن دور‌تر آن شاه بیمار

خدای بر زمین خلق خدا هار

به طول عمر در اینسان پلی‌دی

بکشتا صد‌هزاری مرده بی‌دی

به قتل و در همه زجر و همه راه

به نام آن خدا کشتِ تن ماه

همه حق زنان را کودکان نا

غنیمت برده بر دستور آن شاه

کنیزی برده آن تن زن به خلوت

بکشته خورده حق بچه عزلت

ولیکن دارد او آن لکه را پیش

خدا ارزان فروشد نام را کیش

بدینسان او شده قدسی عالم

خدا فرزند یزدان و مظلالم

و او شاه جهان دنیا و آن دور

که یزدان داده آن لکه بدین زور

و فردا و به دیروزش همه شاه

به هر کردار یزدان کرده آن جاه

و آن یاغی و تن هر تن یکی خواست

یکی زیبا و دیگر زشت افراست

هر آنچه او مقدر خویش تقدیر

شکسته آن خدا آن حصر شبگیر

شرب خمر

ز دنیا او گریزان پیش راه است

ز این دنیای زشتی در عذاب است

ندارد حال این دنیای بی حال

به سرگردانی خود در عذاب است

چرا اینسان جهان در پیش بر ما است

چرا اینسان گذر او سخت جان کاست

ندارد او تحمل این جهان کاست

به سودای برون عقل و دلش خواست

بخواهد او متاعی تا که دنیا

به دست آن فراموشی کند یاد

برای چند ساعت دور دنیا

همه فکر و جهان را او برون آه

به سودای چنین دوری ز دنیا

به پیش آمد به سوی شرب خمار

دلش آن جرعه‌ی سرد شراب است

زالال آن آب انگوری که ناب است

دلش می‌خواهد آن را سرکشیدن

بـه دوری از دل دنیا بریدن

به خوردن مشک آن شرب گوارا است

که جانش را برون از دار دنیا است

ولع در جان و در پیشش به دل جام

به خمره پر کند از شرب خمار

نگاهی بر دل آن قرمزی رنگ

ولع سر می‌کشد آن را به یک تنگ

برون آمد از آن خانی که او شاد

به شادی دلش از شرب خمار

يکي را آن میان آری نفس بود

يکايک سکتہ دارد این نفس رود

پر از بدحالی و سر بر درون باد

نسیمی او زمین زد در چنین حاد

نتاند پیش پایش ایستادن

يکي باشد به دوشش پیچ دادن

يکي از پیش در پیش است او ریش

کند در بین گل او ریش را کیش

ز دنیا دور سر می چرخد و باز

به دور سر بچرخاند جهان باز

به ناگه زیر خنده داد فریاد

از آن خمره به دیدار او شود شاد

در این فریاد اینان تاب خوردن

به قهقهه کردن و هیچی نبردن

صدایش پیش بالا بود در رو

و ناگه این صدا را خوانده نمرود

که بیدار کجا این خلق سان پست

بیامد بر دل شهر نگون بخت

بدینسان او کند بدمستی و شاه

نخواهد این چنین زشتی به اکراه

دو دسټم بستمه و در پيش بردند

به پای حاکم شرعی سپردند

که حکم این چنین بد ذات خمار

چه باشد بر سر تسلیم الضار

خداوند بزرگ و شاه این جان

چنان فرموده او تکرار قرآن

که شرب خمر باید سینه اش سوخت

چنین بدکارگان باید که افروخت

به شلاقی که در پيش است او زود

به سوزش جان و تن را باید افروخت

چنین حکمی کہ یزدان گفت بی شک

جزای این ملیجک باشد اینک

و او را آورد کت بسته در راه

بخواباند زمین و پیش بر شاه

تنش عور و به تختی بسته در پیش

برابر آن عوام الناس بر کیش

بیاید حکم یزدان این چنین است

خدا اینسان فرامیده به دین است

کہ کذاب و چنین عبد مریضی

خدا او را بسوزاند به تیزی

و دستان کنده و دستار بر دار

زند بر پشت او شلاق الضار

بیستا و چنین نطقی که او کرد

به نوبت آن جزا را پیش رو کرد

به بالا برد او شلاق سنگین

به قدرت کوفت او بر جان مسکین

به دردی در خودش او هیچ تابان

به روی زخم خونی پاشد از جان

به خود پیچید و با درد و فغان گفت

خدایا بگذر از جانم تنم مرد

بدینسان کوفت بر جان و به رویش

یکایک زخم‌ها بشکافت پوش

به جانش خون و با دردی که جان برد

همه جانش به خون و جسم و تن مرد

به سوزش او بسوزد جام جم دید

که زشتی هر نفس جانش که ترسید

به ترس و بیم و با درد و همه زجر

یکایک ضربت او خورد و دلش درد

همه شرب خمارش ریخت بر جان

تمام جان او انجاس تن خان

نه از شرب خمار و تاک انګور

که از خون و دلش سرخ و چنان رود

سرآخر با همه بی جانی و اشک

ز جا برخیزد و در پیش پر ننگ

نشان این خمار و پشت خونین

همه عمری که سوزد پیش در دین

راستين

دختری آرام و ساکت در دلش دنیای داشت

هر چه از دنیا رسیده او به جان خویش کاشت

هیچ حرفی نارد او با دیگران با هیچ کار

سر به دنیای را درون خویش او در خویش داشت

ساکت و آرام هر روزش مثال پیش بود

دیدن دنیای دیگر غم به جانش بیش بود

دیدن آن کودکان و کارهای سخت نیش

در دلش نیشی به زهر جان و او مرد است خویش

پول بسیار و به ثروت آن نفرها راست راد

فقر و مرگ این جماعت از نداری مرگ شاد

لقمه نانی نیست در پیشش همه جانش برید

مرگ را دید و به فقر این جماعت اشک چید

باز هم دیوار این نامردمانی مرگ داد

کشت او را در هوای تازه‌ای تدبیر باد

سیل انسان کارگر در بار این مستان شاد

پول را انباشت از قعر جهنم در فساد

مرگ اینان دید فقرش را به روی خویش برد

خود مثال این جماعت کرد و اما خویش مرد

هر خزانی را به چشمش دید و اینسان او تگرگ

مرد و در غم پاره‌ای غم را مثال خویش کرد

این همه تبعیض از کوی چه کس در جام بود

مژدگانی صاحب این حصر هم در خواب بود

از هم و دیدار این فقر و همین صدها ستان

داستان‌هایی به تکرار همه تاریخ جان

با خودش می‌خواست این جام جهان آزاد کرد

از همه تبعیض و اینسان او خودش را ساز کرد

چند باری او شنیده آن طریقت را عبور

راه حلی بر جهان زشتی آری او فرود

با هم آوایی آن مستان یکی هم پاله شد

آن پیاله را به روی خویش او را چاره شد

تا به سودای جهان آزاد او در رزم بود

در کنار آن همه هم‌پاوران در جنگ بود

راه آنان فکر آنان این تساوی پیش بود

یک به یک را او برابر در برابر خویش بود

نام مسلک را چه خواندن آن همه تن خلق پیش

آن زنان را او مجاهد خوانده آری خلق بیش

آرزو و آن هدف یکرنگی و یک‌راهی است

بر شکستن آن همه تبعیض او را ساقی است

تا بشارت داده این خلق بزرگان را به پیش

تا جهانی سازد او بهر همه باور به کیش

لیک باور دارد اینها آن خدا در کار بود

آن خدا هیچی که انسان‌ها برابر یار بود

این خدا دینش همه تن باورش انکار بود

این خدا افیون و دیوی بر جهان زار بود

حال تن را پر ز این باور به رزم و پیش بود

با همه جانش به تغییر جهان او بیش بود

بایدا جام جهان از این پلیدی دور کرد

نام یزدان و به تبعیض جهان در گور کرد

او شده هم‌باور و مسلک به اینان در عبور

داند اینان باوری را او فرستاد است گور

او بر این باور بر این مسلک همه اصرار بود

چند گودی او به سر دارد در آن اجلاس بود

هر نفس بیرون بیامد در پی اظهار بود

در پی تغییر دنیا و خدا انکار بود

جامه بر تن چکمه برپا او به میدان رزم بود

با همه جانش به فریاد رهایی عزم بود

از تنش جانـش گذشت و در پی آن خلق بود

در پی آزادی و آرامش و آن رزم بود

هر نفس را او برای این چنین تغییر بود

ذره‌ای کوتاه ناید این جهان در گیر بود

آمده میدان و رزم و او برابر مست شاه

داد و فریاد و همه جانـش برای بسط راه

لیک تاوان چنین فریاد او در حصر بود

جان و دل را کینه‌ای دارد از او در قبر بود

دست‌ها را بسته و پایش به زنجیری است آه

دست و پا بسته به روی آن تنی او است شاه

حکم او تسلیم یزدان بودن و آن شعر دور

آن همه قرآن و آن آیات روشن کرد کور

تا که دستانش به بند و در پی حصر است او

بایدا از او بسازد آن خدا آن شخص کور

در دل زندان خدا آیات قدسی را فرود

داده تا آن مرتد از دین خدا در بست گور

دست و پا بسته به زندان او همه جانش شکست

حکم یزدان در دل قرآن به رویش راه بست

تا که هر آنی اذان دارد خدا بر جام مست

او به شلاقی خدا خواند خدا را خواند پست

آن زنِ امروز اینسان دختری کوچک به یاد

در دل زندان به شلاقی که او را دست باد

بر دل زندان به هر وقتی اذان سر می دهد

جان و تن را خون و چرکی بر زمین ها می رسد

پشت او زخم است در تاول پر از چرک است رود

رود خون در این زمین جاری و یزدان است نور

ضربتی بر ضربت دیگر همه جانش فغان

اشک را با خون چشمش می کند آتشفشان

این اذان هر دم سراید آن عذاب مست را

او به شلاقی به پشتش می کند این قسط را

در تنش می سوزد و خورش زمین را باقی است

جان و تن او مشتعل از درد و اینسان راضی است

دیگر از شلاق او هیچی نفهمد گوشت جان

در بیامد پیش رفته خون مرده مرگ‌ران

آن خدا جلاد دیرین می زند بر چرک‌ها

می چکد از چرک او خونابه‌ای را رشک تا

باز هم می تازد آری آن مؤذن گفت دان

باز هم می تازد و خورش زمین آتفشان

رود خون را بر زمین او جاری و در جسم مرد

جان و تن را در جهان‌ها این چنین در خاک برد

آن مؤذن می‌سراید صور جنگی را خدا

می‌چکاند ضربه‌های آن همه جسم است ماه

او به آسانی در آن روزی و اینسان مرگ بود

جان و تن را بر جهان بگذارد از آن درد دور

حال تاند پیش باشد در پی و او در فراز

او به پروازی رسیده بر دل آری بر تراز

آن ترازو دست دارد روی آن تن ماه بود

این جهان را پیش دارد فرق دنیا راه بود

جفت

همه چیز جهان جفت است آری

دو تن با هم شده یک و جان و باری

که با هم در تن و یک جان پریدن

به روی خویش تن را ناب زیدن

ولیکن جفت بودن نیست آن راه

چنان راهی خدا سازد به روشاه

نباید این چنین دنیای دیدن

نباید سر به طاعت آه زیدن

که دنیا را به جفتی برده آن شاه

همه دنیا شده شهوت در این راه

نبیند مرد جز آن زن که زیبا است

نبیند جز همان اندام گیرا است

به سر در دل همه جانش همین است

به سودا و به پیچیدن در این راه

که او را برده آری تخت بر جاه

به سودای رسیدن مست شد شاه

به تن چيزی ندارد آلتی راست

و او را بر تنش او کرده طماع است

همه دنیای مرد و زن همین است

همه عشق نفس را بهر این است

که عشق و آرزو را برده در راه

به قلب هم هم آغوشی و اکراه

همه جان و جهان انسان همین است

همه بودن کنار هم از این است

که تن عورش به پیش روی در کوه

به جانش پیچد او را مست بر روح

همه دنیا هم آغوشی همین است

نه عشقی و کلامی بهر چین است

نکاح و سنت و آن صیغه در جاه

به ساعت در دل آن پول تن شاه

به نرخ و به عرضی او زمین است

تن خونی او را مسخ دین است

ندارد ارزشی زن ارزش این است

همه مردان به پشت و جان جوین است

نه از عشقش بمانده راه در راه

نه از قلبش به جا مانده در این جاه

همه پاداش او غرق است این راه

به شهوت او بسازد مرد افرا

به سودای همین تیغی در آن دست

به کشتار جوان او را کند مست

به دنیای دگر در پیش روی است

هزاران حوری آری دست پوی است

بکش تا می توانی قلعه ای راست

برایت آن خدا بگذارد از خواست

که هر چه در دل و جانت تو خواهی

برای شهوت خواهی تو ماهی

بدینسان کشت او این قلب پاکی

به پاکی عشق را دارد به پاکی

که هر تن جان و عشقش غرق این است

به شهوت می کشد دنیا همین است

و شهوت خشت اول از چنین راه

تجاوز می کند اذن همان شاه

کنیزی دارد و ناموس جان را

به حصرش می کشد ای وای بر ما

و اینسان آدمی تسلیم او راه

به قعر این نیاز او می شود شاه

بدین طعمه در این دام است این ماه

هر آنچه او طلب دارد همین راه

و شهوت تار و پود این جهان گشت

همه جانها فرار و مرگ در دشت

به دنبالش هزاران مرد الله

به عجز و در نیاز شاه و کسری

در این دیوانگی دیوانه‌ای را

کشد هر کس به دور از این جهان را

به پاکی ذبح تن‌ها را که یزدان

نبرده پاک تن را دوزخش راه

هزارى دختر آرى باكره ماه

و يزدان مى دهد فرمان بد شاه

بکش شهوت پيا دار و نكن شرم

كه يزدان اين چنين فرموده و حرم

به حرم و حرمت و آن تن عيان نيست

به پاكي تنش مرده خزان نيست

و نشر اين اباطيل و چنين راه

شود هموار بر ديوانگان شاه

و دنيايى كه سر تا سر همين است

همه شهوت به زشتى و به دين است

که باید این جهان را زیر و رو کرد

همه دنیا و آدم را نمو کرد

و جانی را دوباره بال و پر داد

همه عشق جهان را نوبه نوزاد

به حرمت دارد آن پاکی هر تن

به عصمت دارد آری پاکی زن

دوباره از نو آری در سر آغاز

جهان بکرو به دور از شهوت و آزار

نیازت را بکش در سینه و بار

به روی دوش خود آری و بسپار

جهانی کز زن و مردش همین جان

به پای عشق و دورا شهوت انسان

جهانی تازه در پیش است رویت

به پاکی تن و جانهاست حیسان

شیخ زشت

در اتاقی او دل زندان به حصرا هست پست

دست و پایش بسته ناشد لیک قلبش دست بست

او به زندان برده و او را کند آن برده پست

برده‌داری را نوین او ساخته در راه هست

در اتاقی پاک و شاهانه به او منزل ز شاه

شاه‌واری زندگی را او گذر در کوله راه

زندگی را با نهایت از فراغت برد پیش

شاه شاهان است او در این سرا و خانه خویش

همچو تن او آن ملائک بود او را ملک داشت

صاحب این ملک بود شاه را در فکر داشت

دختری زن گشته و لیکن همو آن پادشاه است

او ملک بر ملک و او را شاه او را پادشاه است

صاحبان بر این قفس بر او نشاند راهدار

راه را ترسیم و او بر این چنین راهی و شاه است

جان او در ثروت و جایش بزرگ و او خدا است

لیک قلب و روح او زندانی آری او خدا است

روزهای پیشتر را پیش خود بر خانه برد

دورترها زان که بیدار و چنین در لانه مرد

دور او حرف زیادی او که زیبا یار بود

چشم زیبا و قشنگی جان او افسار بود

لمس تن را بر جهان تن‌های بسیار است نود

آرزو بر جمع انسان بود بر مردان دور

او به میدان آمده جمع درازی پیش رو

پیش رویش در دل خاک است و این افسانه گو

صدهزاری عاشق و با دل به رویش پیش بود

ذره‌ای صحبت به او آن آرزوی بیش بود

دختر زیبای این شهر شمالی دور راه

دور او صد زشتی و حرف کثیفی بیش بود

گفته باید پیش رفتن باید از آن خان شدن

باید این دنیا به قصری بر بدل اذعان شدن

بایدا در پیشرفتِ این تنت عارض شوی

باید آن دنیا بسازی و بر آن فارغ شوی

هر چه می خواهی ز نعمات جهان بر پیش رو

هر چه بر دل آرزو داری بدان از آن او

لیکن از تن از خودت باید گذر داری و راه

این همه زیباییات را دیده باشد دور شاه

باید از میدان گذر داری و جانت را بدید

با لباس تازه‌ای جانت به جانت راه دید

تو در این دار مکافات جهان تن خسته‌ای

ارزشت والاتر از اینسان بدان آهسته‌ای

باید این راه طویلان را گذر داری و پیش

بر جهان هر چه تو خواهی آرزو و نعم بیش

گر چنین خواهی بیا در دور آن شهران زور

تا نت را با لباسی گوهر و انسان کور

تو به تنهایی به پیش و آن دگر را شاد کرد

جنس اینان را فروش و نعم دنیا مال کرد

کارت آنقدر ساده و آرام دور از هر خطر

پوشش و راه و همین بیش است آری در اثر

این چنین بشنید و دل پرواز در این خواب کرد

جستن هر آرزو را بر دلش احضار کرد

پیش رفت و دور از شهر خود و در دور شهر

پیش رفت و آرزو سازد به دنیا واقع درد

روز اول آن صدا را او شنید و پیش رفت

جامه‌ای بر تن برای شیخ‌ها و نیش رفت

او به پاس این همه زیبایی و در پول بود

هر چه می‌خواهد برای جان او مجبور بود

لیک این راه طویل زشتی از آن شاه بود

در سرآغازش چنین و پیش ترها راه بود

گفت یک تن عاشق جانت شده او آرزو

لمس تن از تو برایش جان و دل از تار و پو

سربه پایت را طلا دارد اگر این کار کرد

لمس جانت سازد و آن قلعه را اصرار کرد

او شنید و جان و دل در ترس و آری بیش بود

بر تن و جانش نگاهی و به فکر خویش بود

زشتی آن دیوها را دید اینسان شیخها

شیخ زشتی و به شهوت لانهها و نیشها

جام دنیا را به عوری تن و در خواب دید

روی تخت و باکره کشتن در آن انکار زید

در همین افکار و در بستان اتاق و باز بود

مردک زشتی به روی پیش او در کار بود

خود تکان داد و از آن دوری گزید و لیک دور

دورترها صد نفر در پیش او تقدیر بود

او زمین انداخته جان و تنش را او درید

ضجه‌های اشک او را آن خدا هم می شنید

دست زشتی بر دلش لمس تنش بر درد بود

دختر ترسان شمالی این چنین در زجر بود

باکره تن در پی اش آن شیخ زشتی زشت بود

زشت تر از هر تنی زشتی او تن خشت بود

کشت جانش خون درید و او به دنیا دید نور

نور هایل از میان آن به زشتی دست دور

ضجه زد فریاد کرد و هیچ تن آن را شنید

آن خدا در خواب خود خواب قشنگی را که دید

بعد از آن در آن اتاق قصرواران بیش بود

هر چه از نعمات دنیا خواست آری پیش بود

پرکشیدن جان او پرواز می خواهد به مرگ

مرگ او را پیش می خواند ولیکن ترس درد

ترس این مردن همه جانش به خود در ترس کرد

قدرت مرگ و بریدن جان او را لمس کرد

پیش خواندش گفت باید هر شبی این مکر باز

بار دیگر سوختن جان و تنی ای وای باز

هر شب آری شیخ زشتی در پی آن دیگری است

روز اول در عذاب و روز دیگر جان کیست

باز یکتا دیگری آن زشت تر از زشت پیش

جان او را می درید و مرگ ها در کار دید

زخم این زشتی به جانش او کبود و درد بود

جان دختر زن به زن مردن از آن زجر بود

شب به هنگامی که در پیش و برایش درد بود

مرگ را این زندگی بهر و برایش رنج بود

قصر در پیشش به روی تاج و تختش راه بود

شاه بود و هر چه می‌خواهد به رویش ماه بود

رو به آن دیوار و او صدها به جان اظهار کرد

مرگ خود خواهد ولیکن ترس را انکار کرد

باز هم هر شب به صبح و صبح را آن نیش بود

نیش درد آن شب و دیرین برایش پیش بود

کشت خود را لیک جانش زنده بر دنیای بود

روح و دل در مرگ و تن اسباب آن تن شاه بود

برده‌داری در جهان از نو برای مرگ بود

این تجارت از پی زشتی برای درد بود

از یکی صد دختر و صدها هزاران باز درد

در چنین رنج و در این مردارها در کام مرگ

تن سیاه و حلقه در گوشش به جانش داغ بود

بردگانی از دل فقر و به زوری زار بود

خدا گفت

خدا می‌داند او خود را خدا مست

خدا سرباز او در راه در بست

خودش فرزند یزدان خواند و پیش

به امر او جهان را خوانده در پیش

ز کـودک بـودنش او آرزو بـود

رسیدن راه یزدان تـار و در پـود

و اینسان راه خود هموار دید است

به پای آن خدا مسحی کشید است

و سرباز خدا گشته در این جان

همه جانش به پیش راه یزدان

به هر گفتار و امری طاعتش پیش

به فرمان خدا او داشته ریش

همه جانش به ایثار خدا شاد

اگر او امر دارد پیش در باد

ز دنیا او گذر دارد بدین امر

سر خود را بریده نازک و نرم

اگر یزدان اراده داشت او مُرد

اگر زندار خواهد او نفس برد

یکایک امرها را پیش خواند است

نماز و روزه را او پیش راند است

و هر کاری به طاعت پیش در رو است

خدا خندان چنین خلقی که از او است

به دستش نامه‌ای آمد که یزدان

بدو امر جهاد و پیش رو خواند

تمام جان و دل پرواز بی شک

به سوی رزمگاهی او است اینک

همه امر خدا بر دیده منت

هر آنچه او بخواهد بیش سنت

و در جنگ خدا او عاشقی کرد

به فرمانش بکشت و بندگی کرد

تمام ذهن او عبد خداوند

همه ذهن و دلش پرواز و فروند

و در جنگ خدا او رو سپید است

بکشتا صد نفر پیش و درش بست

خدا فرمان دیگر داد او را

به پاکی زمین را هست بر راه

برو در خاک دیگر نشر ده رای

همه راه خدا و راه او پای

همه نام هزاران کفر روی است

و جان او همه قلبش به پوی است

به پیش افتاده در خاک اجانب

بکشتا کافران شیطان و نائب

یکی از دیگری فرمان و در پیش

بخواند او اجابت خویش در کیش

بدینسان کشت و از خون همه رود

به رود خون شده تعمید تن بود

خلاصه پیش رفت و پیشران کرد

همه دستور یزدان را بر آن کرد

و در روز نهـایین پیش در رو

خدا امـری به او آتشفشان کرد

به زندان و دل این شهر بی جان

همان شهر خدایان شهر ایمان

هزاران زن به زندان بود در دید

به جرم کفر و شرک و وای تردید

و آن قدسی عالم نائـب الله

ولی امر خدا در پیش بر شاه

به حکم آن خدا دستور جان داد

به اعدام همه زن‌ها نشان داد

به حکم قتل آنان داده فریاد

که باید کشتن این مار بد ذات

ولیکن آخر حکمش چنین بود

به خاکستر نشانیدن جان و هیئات

جهنم ندارد و باکره زن

بهشت از آن دختر بود یا زن

خدا این گونه فرموده که دیوان

به مشق عشق با هر یاد ایمان

کنیزی گیرد آن زن‌ها به فریاد

به پاره کردن خون باکره جان

چنین آمد به روی آن پسر امر

ولی امر خدا بی‌هیچ رو شرم

بگفتا تو کنیزت پیش روی است

به پاکی تنش او زنده جوی است

تو کشتن را تو ذبح تن تو اینسان

به امر آن خدا در پیش ایمان

پسر در پیش در راهی که پایان

ندارد هیچ پایانش به ایمان

برفت و رفت او در راه پس رفت

به پیش و پس به روی خوشتن رفت

به دنیا او نگاه و چشم‌ها باز

که دنیا دیده او را پیش در راز

همه راز خدا در سینه‌اش سوخت

به پشت در به چشمان دختران دوخت

نگاهش دید و آن ذبح تن و جان

نگاه ناامید و پیش ترسان

خدا در پیش بود و آن غم سرد

به آتش سردی‌اش سوزد پر از درد

تنان پیچد به خویش و درد بی‌درد

همه روح و نفس مرد است بی‌درد

به لبخندی و لب دارد پسر مرد

به لب‌هایش بدوزد شاه بی‌درد

ولی امر خدا لب‌ها به لب مرد

بکش مَرَدی من را مُرد او درد

و دردی جان فروز و کینه‌ای سرد

به سردی همه آتش تنش زرد

به فریاد زنان در گوش خود خواند

صدای هر تنی را بارها راند

به فريادش زمين در خون و خون دست

به آلت کشته انسان را از اين پست

لب لېڅند خود را تيغ در دست

بريده آلتی را کشته او پست

به طول راه بی پایان و در پيش

خدا خواند خدا را چيست اين کيش

به کيش و دين و دنيا و جهان گفت

مرا از خویش خواهد هيچ از مفت

به روی کوه صور و پيش و رو رفت

به فرمان خدا در پيش او رفت

به لبخندش که لب خندید و تن گفت

بسوزان نغمه را جان همه خفت

به چشمان بسته و فریاد تن گفت

خدا زشت است و زشتی را خدا گفت

توسری

تو نامش را بخواندی زن شده راز

زن از زنده‌دار آمد لیک برادر

درازی همه عمری است حیران

که شاه و آن خدا بود است میدان

بدینسان نامه‌ی این شعر آغاز

ز تاریخ معاصر باد ایران

زنی در خانه بود و عمر و روزی

گذر در هم همه روزان به سوزی

از آن پیش و ز تاریخ و گذر دور

بـدارد او نشانی تیغ از زور

که سوغات زمان دور این بود

به دین آن خدا از آخرین بود

اطاعت نام یزدان بود تسلیم

نیایش در برابر بود تعظیم

به ارث خویش برده اوی از رای

به مشکی چادری او برده این پای

خدا اینسان برای خلق آورد

و زور قدسیان اینسان نه‌اورد

که چادر پیش و روی زن به آن برد

به قعرش در اسارت جان او مرد

که تو در روی در اذعان نباشی

تو گوهر آن صدف تابانه باشی

خلاصه این چنین از دور از راز

چنین زن‌های ایران زینت تاز

و حالا دور راهی از جهان رفت

گذر کرده همه سالی و جان رفت

زمان آن رضا شاهي و قل خان

زمانی دورتر حالای انسان

یکی فریاد زن در پیش روی است

یکی در راه آزادی و پوی است

یکایک آن زنان آرام و در راه

به راه آن رهایی رزمجوی است

ولیکن این رهایی راه خواهد

گذر سالی و از سالی بکاهد

که این گفتن به روی مردم و پیش

به لشگر از رهایی برده و بیش

یکی از صد هزاری خواسته پیش

که آزادی پوشیدن به ره بیش

ولیکن ناگهان فرمان آن شاه

همه تن مضطرب از راه آن جاه

که زور و زر به روی پیش در راه

ولی امر زمان آن تن شود شاه

بگفتا باید از سر در بریدن

بریدن چادران چشمان و دیدن

بکن آن تن زره پوشیده اینسان

بزرگی جهان را دید دیوان

و زن در پیش او در کوچه راه است

یکی مزدور در پی او که شاه است

دویده پیش روی زن که آن شاه

چنین فرموده او بر ما و من راه

زن بیچاره با قلبی هراسان

به توی کوچه‌ها در پیش باران

به روی صورتش اشک همه چشم

و شاهی و به فرمانش همه خشم

به خشم سخت از جان جامه درید

همه ترس و جهان بر جان و غرید

یہ سر موی و ہمہ جانش برون بود

از این بی عفتی مرگش ز خون بود

بدینسان او لباس و چادرش دور

خدای شاهی و ایمان بدو زور

و از فردا و از این قلب ترسید

از این دیوانگی‌ها جانش که غریب

و روزان پیش و سالان پیش رو بود

زن از ییادش نبوده لیک او بود

که دیگر سربہ چادر نہ بر آن گفت

بر آن پوشش هزاران سالہ خان گفت

بدینسان او حجابش خویش جان بود

همان چیزی که خود داند عیان بود

و سالان درازی پیش در رو

به ناگه این سرا بر طعمه خان بود

یکی دیوانه تر از پیش میدان

خمینی زشت دیو و روی غلیان

به فرمانش همه تسلیم اسلام

به زنده دار آن هزاران ساله را دام

به قانون خدا گفتای دیروز

زمین را او به زشتی سینه‌ها سوز

دوباره گفت چادر باید از نو

به سر زن‌ها کند چادر به رو مو

و اینسان هر تنی باید که بر جان

کشد آن تیره چادر را به اذعان

و روی او کسی را دید حیران

مگر دیوانگان در پیش و بر جان

بدینسان این زمین در تیره خان گشت

به سرها چادری از جان و از اشک

به میدان زن به پیش و او در پوی

یکی مزدور در پشتش به رو گوی

بزد بر سر به جانش تیره جان گشت

به ضربت او سرش را خون و خان گشت

و بر سر روسری با توسری بود

و زن چادر به رویش آن کفن گور

به اشک چشم زن این درد تا کی

ز خون و موی او صد بار این قی

پناه مرگ

همه دنیای او تارک در این شهر

در این زشتی همو حصر است در دهر

درازای همه عمرش مصیبت

چنین بر خاک او مرد است حیرت

همه چیزی که از دنیا طلب داشت

برایش سالیانی او نفوس کاشت

در این شهر پلیدی او ندید است

از آن چیزی نبرده بی نصیب است

همه دنیای او در شهر خاموش

نتاند پیشتر راهی رسید است

همه شهرش برایش هست زندان

همه دیوان به روی کار انسان

پلیدان شهر را آن لقمه جان کرد

بلعیده همه جان و خزان کرد

به خاموشی همه را برده مجبور

به هر شادی مصیبت بود در زور

اگر با عشق او را پیش راه است

یکی صد تا نفر پاسخ به آه است

اگر او خورده می از آن شرب شاه

به پشتش داغ دیده نام الله

همه حرف همینان زور و بر زور

همه آیین اینان داد مجبور

همه دنیا به امر و نهی راند است

نفس را در قفس در پیش خواند است

همه جانها به این زندان به حزن است

همه اندوه در کار و به مرگ است

ندارم کار و باری نیست آن نان

به دندان می کشم من خویشتن جان

نتانسته زنی را پیش دارد

نتاند سیر کردن خویش بار

به شخصش هیچ در جانش نبند جان

ندارد احترامی کس بر او خان

نتاند صحبت و در پیش گفتار

ندارد حق به گفتن وای کردار

حق و قش هیچ تکلیفش پرو دار

همه جانش پرو از تنیدی و کردار

به هر جرم خفیفی درد خورد است

همه جانش به رد تیغ مرد است

از این شهر نگون بخت و دلش تار

دلش از این زمانه سسخت دادار

دلش پرواز خواهد رام خواهد

به آرامی و او را بیش خواهد

نفس تنگ است در این دار زندان

همه جان و دلش خستست اذعان

بدینسان با دلی پر درد و هر روز

گذشتن خاک خواهد سینه‌اش سوز

و راهی جز تو در آن پیشتر رفت

گذشتن خاک او را در اثر رفت

گذر دارد از این خاک و از این شهر

برای رفتنش از خویشتن رفت

به راه سالم و در پیش ره نیست

بباید جستن او را در خطر زیست

پناه خویشتن در دورها دید

پناهی در دل آن شهرها زیست

بدینسان پیش رفت و خویشتن گفت

رهایی جویم و این درد من خفت

به راه پیچ و خم داری که اینک

به رویش بیش بودا لیک بی شک

برای جستن آن دور این راه

گذشتن از همه زشتی خطر جاه

و با قدرت به پیش جان خود برد

به روی راه دیرین او قسم خورد

که یا جانش در این ره می سپارد

و یا راه جدیدی پیش کارد

بدین گفتن به پیشش راهبان بود

برای آن رهایی پیشخوان بود

به پای تن پیاده رفت آن جان

هزارای فرسخ از آن دور دستان

به سرما دست و جان در خاک و در درد

سیاهی جان او را کشت تن زرد

بدون آب و در آن خاک حیران

هزارای ره دویدن پیش بر جان

غذا را دور در آن دورها دید

به سرعت او دوید و هیچ ره نید

پیاده رفت او در پیچ و در راه

همه پا تاول از آن کوله‌ی راه

همه جانش پر از درد است تن خواه

به سـختی درد دارد جان افـرا

به روی آن زمین چشم و دلش بست

به سودای رهش آن خستگی رفت

به سـرما راه او در پیش در دور

یکی آن رود از آن دورها بود

بفتاده میان آب لـرزان

به سختی دست داده پای بر آن

به پیش و سرد دستان و دلش ریخت

همه جانش سیاهی بود و تن دید

که دارد مرگ را با خویش برد است

هزاری مرده آن تن که مُرد است

برای جستن آن ره به فریاد

به خشکی خود رساند آه در باد

همه جانش پراز سرما است اینسان

خودش را او رسانده طاق و بستان

سر آخر او رسیده شهر در دور

همان آمال او را آرزو بود

نیامد پیش در رویش کسی بیش

نیامد تا بدو گل داده تن خویش

سر آخر آمده او را به ره برد

میان کاروان شاه و شه برد

هزاری تن مثال او است میدان

پناه شهر از آنها است ایوان

کنار هم همه تن را در آن برد

به اردوگاه دوری در خزان مُرد

نه کس بر او نشانی و نه کس شاد

ندارد احترامی نیست فریاد

به رویش داده آن قرصی ز نانی

به منت می خورد این جاودانی

به دورش آن حصار و میله‌ها را

به چشمانش بیند مرگ تن شاد

همه تن کودک و برنا و پیر است

همه در این سرا آن‌ها اسیر است

همه بی‌تاب جستن راه آزاد

به پیش این سرا آن‌ها اسیر است

نگاهی می‌برد بر پیش بر ماه

بر آن دور و گران بر آسمان شاه

همان رنگ است و آن تصویر در آن

همان زشتی و زشتی بود در آن

پراز درد است او را نیست امید

همه دنیای او را مرده تن دید

به سوی میله و در پیش فریاد

کجا آزادگی ای وای بر باد

به پیش آن حصارا جان تکان داد

به فریادش جهان را او نشان داد

ه سرعت پیش او پرواز بر راه

همه دنیای او خاکی و دلشاد

به آرامی و زنده است این تن

چه می خواهد رهایی وای بر من

به سودای همه آزادگی کیش

گذشتا از دل آن میله‌ها خویش

و فریاد نفرها ایست برجا

شنید و پیش در دریا و در باد

صدای آتش و او خویشتن گفت

به آزادی رسید و این جهان خفت

گاؤ

به شهر کهنه‌ای در دوردستان

همان شهر خداوندان و یزدان

همان شهری که یزدان این چنین ساخت

به بال و پر خدا این گونه او تاخت

تقدس شهر قدسی شهر شاهان

سرای دوردستان و خدایان

به سال دور آری شهر این بود

بگو شهر آن خدایان این چنین بود

مقدس خانه‌ای در پیش روی است

جماعت بیشماری خاک موی است

بساید سربه دیوار و بر آن خاک

بر آن قدسی سرای شاه افلاک

همه شهر خدا و مؤمنان پیش

به خاک افتادن و شاه جهان بیش

سراسر یاد آن یزدان بر این خاک

به جای و جای آن یاد تو افلاک

در این شهر خدا و شهر یزدان

همه مؤمن همه یزدان و انسان

یکی گاو نری آرام در راه

به پیش و در پس آن خانه بر پا

به روی یونجه‌ای غوطی غذایی

و شاید جستن راهی و پای

به پیش و در پس این شهر دیرین

رود آرام او این شهر را زین

یکی در پیش رویش مرد تنها است

نگاهی بر چشانش مرگ اینجا است

به دنبالش به راه افتاده و پیش

نمی‌داند چه خواهد از تنش بیش

و گاوی که به سوی خویش در راه

و مردی پشت او از راه او جـاه

به ناگه در برابر گاو نر بود

به چشمانش نگاهی در خطر بود

به خود گفتا که این گاو نر یل

تواند پول هنگفتی به سر بود

و در پیش و برای جستن تن

به حصار آن حصار او را شکفتن

به صورت نزد و نزدیک و نشان داد

طنابی را به پیش او فغان داد

و گاوی که از این رفتار پروا است

چه خواهد جان او انسان بدخواست

و اینسان دورتر رم کرد و در پیش

به دنبالش نسان مردی که بد کیش

به جستارش همه شهر و به صد راه

همه انسان نگاهی از پی شاه

سر آخر او طنابی پیش بر روی

گرفتار جسم و جان گاو و آن گوی

و دیگر تاب و جان را از تنش برد

و او فکرش که اینسان در خطر مرد

به پرخاش و تکانی گاو بر دور

بیفتاد نفر از پشت و آن روی

جماعت پیش دیده مُرد آن مَرِد

سرش در خون و او را غرق در درد

و آنان پیش و در پی گاو نالان

ببستند و به حصر او خدایان

به پیش قاضی شرعش که بردند

همان تن خادم یزدان که خوردند

و او بر تخت شاهی امر یزدان

گذر در پیش او طاعت به خانان

خدا گفتا که اینسان شهر قدسی

برای او برای ما و کرسی

سراسر کار این دنیا به دین است

همه کیفر خداوندان چنین است

برای هر بدی زشتی خدا گفت

جزا را این چنین در پیش او خفت

و دین یزدان به پاکی کامل و دور

همه کار جهان را کرده مجبور

و فرمانش به فردا قلب میدان

به شهر پیر او آورده انسان

هزاری مؤمن دین دار دین است

و حکم آن خدا آری چنین است

به زیر خاک کرده گاو انسان

به نصف جان او در خاک حیوان

به دورش این جماعت کیش در پیش

هزاری و هزاری مؤمن و کیش

خدا در آسمان و داد آن پیر

شریعت خوان و مفتی مرد آن دیر

و فرمان و به آتش گفت یزدان

بسوزان جان بدر جانش تو انسان

و گاوی تا شکم در پیش خاک است

جماعت این همه وحشی به تاک است

یکی دستش چنان سنگی و در پیش

به روی جان گاوی سخت این کیش

بزد رویش به خون آغشته ابرو

به روی خون خود در پیش در کوه

بکشتا جامه‌ی کینش در این خان

خودش دنیا انسان را به حیوان

یکی سنگ دگر در پیش روی است

به خون آغشته جان و دست موی است

یکی در پس دگر آمد به رو پیش

همه جان و تن گاو به خون خویش

تمام جان او زخم همان سنگ

یکی سنگ خدا انداخته ننگ

هزاری تن نفر تنها نتاند

به زیر افکندن دیوانه‌ی ننگ

به دریایی ز خون در پیش آن گاو

یکایک آن نفس انسان و این طاق

هزارانی که سنگش شاه خواند است

یکایک هر نفس را پیش راند است

به زیر افکنده آری هیچ در پوچ

چه خوانده حکم رجم گاو و آن قوچ

که با سنگ جهالت صورت گاو

شکافد تاج و تخت آن خدا شاد

و آرام او نفس را پیش تن برد

به چشمانش ببستا هیچ او مرد

و در مرگش همه تن من تو ما بیش

همه دنیا و هر چه بود در پیش

همه چشمان خود بست و دعا کرد

خدا را تخت داد و تاج شاه کرد

همه مردند و هیچی نیست در جای

چنین دیوانگی از زشستی مای

جان به جان

کنار معبدی بنشسته یک جان

یکی آن گربه‌ی پیر است حیوان

تن و جانش به زخمی از نفرها

و جانش درد دارد در گـذرها

تن و جانش نتاند راه رفتن

و پایش زخم دارد زخم بر تن

یکی روز و دو روز و بیش از این

نخورده او طعامی جان مسکین

یکایک این نسانها پیش در راه

کسی حتی به فکرش نیست این ماه

که شاید دیر تر او را جهان برد

پراز درد و به کینه جان او خورد

بدینسان او پراز درد و نیاز است

و انسانی که از او در فراغ است

همه در راه و در پیشاند اینسان

به راه مرگ او آسوده اذعان

دو چشمانش به روی هم در آن است

به فکر پیشتر آن یار و جان است

به چشم کودکش او دیده آن جان

و جانی که به اضرائیل و خان است

یکی از دورترها دید او جان

به خاکستر نشسته در خزان است

به آرامی خودش را برد در پیش

به روی جسم بی جان تو تن خویش

و بیند او ندارد جان راهی

به دندان می کشد او پیش راهی

به سختی او برد در راه در پیش

که جاننش را نگهبان باد او خویش

چنین بردا نفس را زیر آن سقف

گذارد گوشه‌ای او را بر آن تخت

به آرامی و بر جاننش نگاهی

به زخم تن نگاهی و به آهی

به روی تن به زخمانش به نزدیک

کشد او آن زبان آرام بر نیش

تمام جان او را پاک از درد

از آن درد فزون و جان او سرد

به پيش افتاده در ميدان بر آن جان

طعامی گرد آورده بر این خان

پس از جستن به رویش پیش پرواز

نگاهش بر نگاهش شعر بر ساز

به آرامی دو چشمانش زبان زد

و او بیدار در این درد و در تب

به روی آن طعاما آن نشان داد

به آرامی و خوردن بر تو جان داد

بدینسان خورده او آن جان بی جان

پس از روزی دوباره جان و جان داد

و از آن درد پیشین او ره را روز

به پیش آمد میان شهر امروز

به چالاکی و در جست و در این شهر

به زیر پای او این دخمه‌ی سرد

و حالا پیش آمد دید در رو

یکی آن دور دستان ریخته زور

بنای سنگی انسان به خاک است

چنین آن خانه‌ی انسان به باک است

تمام خانه‌ی انسان و دیوار

به روی این زمین افتاده چون خار

زمین و آن زمان بلعیده جانها

زمانی را گذشته از خزانها

و این آن لاشه از دیوار انسان

نمانده یاد او جز یاد حیسان

میان سنگها او پیشران رفت

برای جستجو در آن خزان رفت

برای بازی و شادی و اینسان

به کام مرگ او در این خزان رفت

همه جایش پراز مرگ است و پر خون

تمام سنگها و یاد مجنون

بدینسان پیش رفت و بازی‌اش کرد

و در ویران‌سرا او پیش و پس رفت

به ناگه بر مشامش بوی جان دید

در این قبر بزرگ او شامه جان دید

به جستار چنین بویی است حیوان

میان سنگ‌ها آری جهان دید

به پیش و در پی او بود تن جان

به جان در کفن خفته در این خان

به سرعت خود رسانده پیش آن سنگ

نگاهش دوخته بر قلب آن تنگ

به سختی سنگ را او پشیران برد

یکایک سنگ‌ها را پیشبان برد

چنین بو کرد و بار دیگری دید

که جانی در گرو این خاک بد زید

تمام سنگ‌ها دندان گرفت است

به آرامی تکانی داد است فرصت

تمام جان و دستش زخم برداشت

تمام سنگ‌ها را دور انداخت

به زیر خاک او دیده نگاهی

یکی آن کودک ترسان و خوابی

به آرامی همه جانش زبان زد

نه چون ممنوع و همدین بود همدرد

تکان بر جان کودک بود حیران

همه جان جهان از پیش ترسان

و چشمان باز و فریاد و فغان کرد

و گریه دور شد از آن و آن کرد

به سرعت پیش بود و راه برپا

به سوی آدمی خود را نشان کرد

ز خود هرچه به تن در جان و دل داشت

برای آن نسان آری نشان کرد

بفهماند که در آن دور دستان

یکی جانش به جان او نشان کرد

به پایش گاز زد او را به ره برد

به دنبال خودش در پیش جان برد

به روی آن تن بی جان انسان

به سوی کودک و سوی نسان برد

و از آن خاک او دور است و در پیش

برای جان او جانان جان برد

نمرده هیچ تن زیبایی و بیش

که زیبایی به زشتی از نسان مرد

یک درد

دو تن در پیش هم گفتار با هم

برای قانع کردن هیچ آدم

به روی هم چنین گفتار کرد است

ز دنیا و زمین و آسمان بست

همه چیز جهان را گفت در پیش

به روی هم برای گفتن و بیش

بدینسان هرز زمان آن‌ها که دنیا است

برای هم‌سراید یک به یک خواست

و شرط اول از بی‌داری تن

همین گفتار و پندار است بر من

اگر در پیش دنیا از همین است

از این گفتار و پندار همه دست

که می‌گوید شنیده‌ای در کوی

به جستن در دل پیشی و او روی

بدینسان قلب و دنیایش به پرواز

همه روز و شبش فکر است و صد راز

به دنبال همه پاسخ به دنیا است

جهانش این چنین فردا و فردا است

همه تن در درازا و در این عمر

به بیداری رسد تن ها در این زمر

و بیداری در این گفتار و در بحث

همه دنیا به بیداری برد نثر

دو تن در پیش بر روی هم و گفت

شنید و گفت و اینسان نغمه ای نطف

چرا جان همه حیوان تو خوردی

چرا کشتی و با خون و جان تو بردی

تو روزی می‌شود حیوان نکش راه

چرا اینسان تو کشتی جان تو خوردی

بدو گفتا که این امر خدا بود

و طاعت بر خدا در کیش ما بود

بگفتا ذره‌ای دوران خدا را

به خود دنیای خود بینش نه آن شاه

که درد و رنج جان‌ها یک به جان است

برابر درد انسان را حیوان است

و او گفتا چه گویی این خدا گفت

خدا اینسان و امرش جان ما خفت

همو گفـتا که باید جان حیوان

از آن تو همه چیز است انسان

بگفتـا آن خدا را دور انسان

خودت را بین جهان را بین تو حیوان

تـوانی درد دنیا را کشیدن

بریدن دست خود را خون و دیدن

همان درد است و آن رنج است و فریاد

خداوند ا بـه دور ای وای هیهات

بـه فکر تو ز کشتن جان انسان

چه قدر ازشت بـوده وای اذعان

اگر از روز اول این چنین بود

بکشتن جان انسان در تو دین بود

همینان جان نفس را می گرفتگی

همینان کشته و خون این سرشستی

بگفتا کفر گفتن راه تو این

تو در کفری و زشتی وای بر دین

چرا گویی نباید کشتن حیوان

چرا باید به قدر او است انسان

همه حرف و سخن در باب این است

تو لحظه دور آن یزدان و دین است

چه فرقی بود بر جان و تو بر جان

به جان دیگر انسان بود حیوان

مگر تنها تفاوت فکر ناشد

مگر عقل تو این را هست باشد

تو می فهمی و می دانی به کشتن

تو می دانی به دردا می دری تن

چگونه می توانی فکر داری

که با کشتن دگر این ذکر خاری

همه خواب چنین دیوانگی روی

به صور و صورت بر کام ابروی

پراز خشم و پراز اعصاب داغان

بگفتا خامش و دیگر نواخوان

تمام جان و تن از ما بر این گوشت

نیاز جان و بر این طعم و تن نوش

چه چیزی در جهان تاند که بر جای

چنین طعمی به ما دارد سر و پای

همه رشد و نمو از ما در این است

همه مرهم به دردانم همین است

اگر آن را ز ما انسان بگیری

و شاید این چنین انسان بمیری

یکی اینسان طیب در گوش من گفت

اگر از جان نخوردی بچوات مرد

چنین گفت و به پایان گفته‌اش برد

به فکرش جان سخن را این چنین مرد

بگفتا حرف من از نواز آن یاد

همه در باب جان، جان بود فریاد

که جان هر تن حیوان باد انسان

چه هر تن دارد او جانی و بر جان

به جان‌ش درد دارد معنی‌اش راد

بفهمیده همه درد جهان داد

چگونه در دلت داری توان شاد

که با کشتن تو در پیشی و بر باد

چگونه می توانی کشتن و ننگ

نداری از چنین کشتن دلی سنگ

بگفتی هیچ در دنیا نباشد

که جای جان حیوان پیش آید

تو شاید از نخوردن درد گیری

ولی جان دگر را درد می‌ری

برای زنده بودن خویش بر جان

تو جان دیگری را سخت گیری

مگر او بر دلش فرزند و جان نیست

که تو او کشته و فرزند خود زیست

و اینسان گویم و پاسخ به من دار

اگر من با تو زنده‌ام امان دار

اگر جان من از خون تو پیدا است

اگر با خون تو زنده‌ام از ما است

توانم جان و قلبت را بگیرم؟

دگر جانت تناول تا نمی‌رم

تو جان داری و من جان در دلم پیش

همه یکسان نه انسان داد او بیش

همه تن درد را یکسان و در درد

همه جان‌ها یکی از درد و در مرگ

همه دنیا به یک قانون به یک راه

رهایی دارد او در این جهان جاه

نتانی بر دل دیگر تو آزار

جهان اینسان شود آزاد و آباد

رخت خونين

صدای جیغ او را پیش برد است

اتاقش را برون و تیر خورد است

صدا را از کجا از دورتر دید

شنید و پیش در آن راه او زیـد

به پشت در رسیده داد بر پا است

صدای ضجه‌ها بر گوش پیدا است

به پشت در به ضربه زد به آماج

که باز و در به رویش نیست آلاج

به سرگردانی و او در به فریاد

و بازش کن دری را نیست در یاد

صدای جیغ ممتد در به روی است

شنیده این صدا را راه جوی است

به دور افتاده با ضربت و با داد

به پیش خویشتن انداخت در باد

که ناگه در به رویش باز فریاد

صدای ضجه‌ها بر گوش او داد

شنیده صد به صد فریاد از دور

به خود گوید صدای چیست مجبور

صدا نزدیک نزدیک و به آن رفت

به سوی در به حملت باز تن رفت

به زحمت باز آن درب و در آن جان

به رویش دید آن تصویر لرزان

یکی مرد است و او تن عور بر پا

به زیر پای او کودک در این جاه

نگاهش را به والا پیشتر برد

چه بیند جان او مرد است نر مُرد

همه جانش پر از لرز است اینسان

به جان کودکی در پیشران برد

دهان کودک از خون و به فریاد

به سوی مرد نر در پیشران برد

به صورت ضربتی بر خاک انداخت

همه ضربت به رویش جان به جان باخت

به فریاد بلندی مرد و صد گفت

کمک از دیگران و جان به جان خفت

به ضربت می زد و دیوانه جان بود

به کشتن نام او در این خزان بود

به ضربت‌های بسیار و در او خون

به زیر پای او افتاد مجنون

از این دیوانگی او دور برد است

تن آن نر به بیرون پیچ خورد است

و از آن برده تن از جسم لا جان

به کودک برده و جانش پریشان

نمانده از تنش هیچی به ره راه

همه جانش به خون آغشته در جاه

به روی تخت او بنشسته بی جان

به صبح و شب همه در جا است حیران

به روی روز او دیدار جان کرد

همه جان‌های انسان را نشان کرد

بدیده دورترها چهره انسان

چه در پستوی او بوده شده جان

نگاهش را به روی مردها برد

از آن جمع و همه مردان نران مرد

بدیدار همه در پیش ره بود

به پشتش چهره‌ها سیمای حق بود

سرش را بارها بر کوفت دیوار

از این دیدار او را کرد بیمار

ولیکن او به دل صدمه باره انسان

به شکل حق خود و پیش است از جان

به خواب و شب همه رویای او بود

چشان کودکی در پیش رو بود

بدو گفتا چه شد دنیا چه سان است

چه کاری می شود کردن عیان است

به من بازی تو یادی می دهی یار

به بازی می شود من کردن اینبار

پدر طعمش چگونه مادرم کو

به آغوش تو آری خواهرم کو

به آينده جهان در پيش آن چيست

به فردای من و آن راه از کیست

خدا دارد جهان از او به من گو

مرا او خلق کرده جان او کو

من از اول به سودايش جهانم

به سودای همه جاناش عیانم

در آن روزی که تیره بود انسان

به روی کینه و خشم است بر جان

به ناله هر نفس با خویش گفتم

همه نام پدر را بیش گفتم

خدا را خواستم هر بار فریاد

به نامش پیش در آغوش خفتم

به پا از این همه کابوس فریاد

خدایا جان من بستان و از یاد

برون آور چنین روزم به شب را

همه دنیای من را برکن و آه

به لب‌هایش نگاهی کرد و فریاد

به خون آغشته از تن تا گلو باد

به خون آورده بالا پیش بر روی

که آلت از دلش افتاده در روی

به پا خيزد به پيش و رفته در پيش

سرش را کوفته چندین نفس بيش

به خون آغشته از سر تا گلو مُرد

به روی چشم کودك ناله‌اش خورد

و مرد نر به رويش پيش در رو است

به چشمان هزاران کودك از دوست

و فرياد نفر صد آرزو گفت

به مردن چشم را او پيش او خفت

ميان خواب امروزش به جان بود

و گفتاري به پيشش در عيان بود

و کودک در دلش خواند از آن کار

از آن دیوانگی‌ها دور در برادر

از آن روز و همه زجرش در آن زار

ز اشکش از فغانش کرد تکرار

به نر با خود به یزدان پیش خوان گفت

به زجر و التماس و پیش‌ران گفت

و جانش غرق خون است و به فریاد

ز کابوسش برون تختش همه راد

که در خون خودش در پیش ماند است

همه جانش به خون و خویش راند است

ز جایش پا و دستش نیست از جان

خودش دیده چرا پس نرشد انسان

به روی کوه رفت و داده‌ها کرد

خودش را او مبرا از خدا کرد

از انسان بودنش فریاد در دور

به زوزه ناله‌ای از کبریا کرد

مرد دین

همه دنیای او غرق خدا بود

تمام ذکر روز و شب دعا بود

تمام روزگارانش در این راه

و آن سجاده هر لحظه به پا بود

تمام روز را او سجده کرد است

به خاک و خون خودش را هدیه کرد است

برابر شاه قدرتمند دنیا

خودش بر خاک و بر او فدیہ کرد است

تمام عمر را او بر خدا دید

بزرگی و جلال او جهان زید

برابر او همه بر خاک بر پای

خدای یکتا بُدن در شک به تردید

تمام ذکر روز و شب همان است

بزرگی خدا را ذکر خوان است

میان گریه‌های روز و شب آه

جلال آن خدا را میزبان است

به گریه گفت ای یزدان ما شاه

بزرگ این جهان ای تیر در راه

مرا آن بنده‌ی کوچک بخوانی

به راحت می‌روم هر جای تا ماه

میان پیشوانش لک‌های بود

ز هر جا مهر و آری سکه‌ای بود

همه رخسار او گرد خدا داشت

خدا در چهره‌اش چون برک‌های بود

همه شب‌های او در سجده بر پا است

همه شب تا سحر ذکر خدا خواست

به عجز و گریه او هر شام تا صبح

خدا می خواهد و راه خدا راست

به تقوا و به پرهیز و به اسلام

به تسلیم خدا و ذکر الهام

به خاک افتاده او در مسجدی سرد

به پای آن خدا بوسه زند مرد

به بی پروایی و بی هیچ شرمی

خودش در خاک اندازد به یک درد

کنار هیچ تن کافر نماند

اگر با او کلامی گفت داند

نجس جان و دلش گشته از این راه

به غسل جان خود تا پاک ماند

زبانش هیچ گاهی پیش ماند است

اذان و ذکر او غافل نماند است

بگو مؤمن ترین مؤمن زمین است

پرستشگر به یزدان این چنین است

همه دنیای او آن شاه یزدان

برای پیشبردش مرد دین است

و آخر پیچ و تاب این جهان راد

سر آخر عدل آن یزدان و آن داد

چنین مؤمن زمین را پیش خواند است

قباله از زمین را پیش راند است

بدو گفتا خدای رحم در باد

که صاحب بر زمین مردی و دلشاد

از این پس شاه دنیا را تویی تو

خلیفه‌الله و مرد دین تویی راد

چنین در پیش آمد مرد دیروز

همان چشمان و اشک و سینه‌ای سوز

که زین پس شاه این دنیا همان است

به ابقا و مقام و پیش ران است

و دنيایي که زين پس شاه دارد

همان ترسان خدا در پيش کار است

تمام عمر و خلوت پيش یزدان

به خاک و خون کشیده خویش حیران

وزین پس او خدایی پيش زار است

خدای این زمین نیشدار است

شده شاه و به تختش پيش بر باد

برابر سیل انسان‌های در خواب

سخن لب را گشاید پيش بر راه

و سیل انسان به پایش پيش بر جاه

و دستش را بہ پیش و روی او داد

جماعت پیش رویش این چنین شاد

بہ دستش بوسہ ہا و این چنین راد

و لبخند خدا آن صورت شاد

وزین پس قبلہ را بر تخت او داد

ہمہ سیل نسان سجدہ بر این باد

ہمہ ذکر و ہمہ نام ہمہ راد

سخن از او و از این شاہ خوش ذات

خداوند زمین بر تخت بود است

ہمان جان نسان در پیش روی است

اگر حکمی کند حکمش زمین نیست

هزاران‌ها نفر جان پیش روی است

همه دنیای اینان قول این راد

خداوند زمین آن شاه خوش ذات

همه راه خدا از او گذر کرد

یکی از سال و سالانی که رد کرد

سر آخر او خدا الله اینجا است

زمین را منزل و او این چنین خواست

خداوند زمین او پیش روی است

همان مردان دین آن قبله روی است

به تکریم و به پابوسی و بس بیش

همه جان نسان در پیش موی است

یکی صد در هزاران جان بی جان

خداوند زمین او پیش روی است

به قدر جان یزدان او است فریاد

همان شاه شهان آن قبله روی است

به فکر خلق و در پستی بر ذات

یکی بود آن خدا صدها به روی است

تاوان

جهانی بس بزرگ و نغمه پرداز

جهانی صد به صد کشور پر از راز

یکایک دین و فرهنگ و حکومت

پراز فرق از زمین تا نجم و رویت

یکی کشور در این دنیا که از ما است

زمین زیر دو پایش از تو برخاست

برای تو همه خاکش ز تو باد

همه جان و دلش از آن تو باد

ولیکن خاک تو دیرین راه دیروز

بیفتاده به دست قاتلان دوز

همه تن را در این جا کشته جانان

همه تن را اسیر زشت زندان

بیندازد به قعر چاله در زار

بکشتا او نفوس را کینه‌ای تار

بدینسان او جهان را زشت داد است

از این خاک کهن نفرت فتاد است

همه داد زمین از آن سرا خاک

که زشتی را به دنیا پیش داد است

کسی را تاب حرفی و سخن نیست

نتاند گفتن و جرّمش که کم نیست

همه را یکدل و یکرنگ باید

خدا این گونه انسانی بخواهد

به تخت ملک ما آن هیبت زشت

خداوند زمین نفرت در این کشت

و او شاه و سخن هایش همه راه

و این گونه برد در قعر در چاه

زمین این سرا را خشک برد است

به کشتن زشتی آری پیش مرد است

همه در فقر و در زشتی و تردید

همه با مرگ و پنجه دست در دید

به سرهای همه زن تیرگی راه

به تن‌ها پوششی از چادر شاه

کسی بی اذن او چیزی نبرد است

نه بر تن بردلش هیچی نخورد است

همه فرمان او در پیچ میدان

همه عید و عید و او است یزدان

ندارد جرأتی کس گفتنی راد

نتاندد اعتراضی و گفتنی داد

همه فرمان‌بر و سرزیر در پیش

به جوخه دار قدرت را ز او بیش

نمانده حزب و حرفی و کلامی

همه کشور شده آن پادشاهی

قفس قانون این ملک سلیمان

به زیر افکنده هر تن معترض خان

هر اینان در پی زشتی است ای وای

و کس را تاب گفتن نیست در پای

به تخت شاه او را پيش خواند است

خدا را هم به راهش نيست در جاى

بخواهد مى كشد هر كس دلش خواست

به دار آويزد آن جسم و دلش راى

همه حرف زمين و آسمان اين

همه قانون كشور بود در دين

به زور امر معروف است نهى اش

به هر چه او بخواهد پيش رآيش

و اين خاك كهن در كام بد ذات

همه ذاتش به تسليم همان تات

به لاتا و علتش پیش برد است

همه تن زیر پای اوی مُرد است

همه افکار اینان غرق ایمان

همه ایمان اینان وصل دیوان

همه فکر نسان در غل به ضربت

به دیوار بلندی پیش رو بست

به زندان فکرها و مسخ دیوان

به سودای اباطیل است ایمان

همه قدرت از آن شاه یزدان

همه امرش شده راه تو انسان

و اینسان کشته او هر تن نفر راډ

همه آزادگان را کشته در خواب

جماعت بیشتر در خواب ناز است

سکوتش آجر آن قلعه ساز است

یکایک مردمان تختی و در پیش

به روی دوش اینان شاه در کیش

و کس را تاب جنگی نیست در روی

به قلب آن نهان هم نیست در پوی

یکایک آدمان اخته از این ننگ

سکوت و خامشی فریاده‌ها سنگ

به تکرار همه روزان چو دیروز

و خاموشی شده عادت ز هر روز

و او بر تخت شاهی از خدایی

خداوند زمین و پیش راهی

بدینسان او پر از قدرت در این جاه

کسی کاری به او ندارد که افرا

یکی قدرت ز دور و اجنبان گفت

جهان را او به زشتی برده تن خفت

کسی از آدمان در شهر دیوان

نیامد او برون از شهر شیران

برای اینکه آن غول بد و تار

نگیرد او جهان مسوم دادار

از آن تیر و طوایف قوم من پیش

من از آن دور دستان آمدم کیش

که این شر از جهان را پاک دارم

به شهر خویشتن را خواستارم

که شرش دامن دنیا بگیرد

همه تن در چنین برزخ بمیرد

و او در پیش و سودایش عقب شاه

نیاید بر سر خاک خودش جاه

و جنگی آمد و شهرها خزان برد

به دست تارکی خاموش بسپرد

نه با شور نفرها قلب آن خاک

نه آزادی به آزادی و در خاک

که دست دور او را هیچ برد است

ز کشور دیگری او پیچ خورد است

و اینان آن کهن دیرین و آن شهر

به آزادی رسیده طعمه‌ی درد

و کشور را رها از دست دیوان

خدایی نیست در این جام و میدان

همه شهر کهن آزاد و جان بود

دگر قانون یزدان بر خزان بود

همه اجنب برای شهر دادار

نویسد او به آزادی و در کار

همه قانون این شهر کهن جان

شده آزادی و آزاد انسان

ولیکن هیچ تن در آن سهم است؟

به جنگ خویش آری این چنین است؟

نه با عزم خود و راه خود و یار

که با تسریع دیگر مردگان شاد

و اینسان شهر دور و دیر در راز

به آزادی شده او پیش در باز

و بار دیگر و آن جوخه‌ها دار

که قانون نفی دارد هیچ چون خار

ولیکن باز هم او کشت صد جان

به صدها در هزاران کشت میدان

به پیش زشتی و آن شاه یک بود

به کشور صدهزاری شاه پیمود

همه مست همان قدرت در آن راه

یکی صد شد هزاری پیش بر شاه

و مرگ این سرا در پیش آزاد

به مرگ آن رهایی غنچه‌ای شاد

شکوفیده از آن خاموشی و سنگ

هزارى زشتی و ای وای از ننگ

که بیداری خود را خویش خواهد

هزارى سال دیگر پیش راهد

همه آزادی از آن مرگ میدان

رهایی تحفه‌ای از بردگی خان

به بار دیگر و فریاد کوتاه

از آن شور و به طغیان پیش بر خواه

کہ آزادی گرفتن جنگ دارد

به بخشش این رهایی ننگ دارد

و باید راه این قدسی توان داد

توان، تاوان آن را با تو جان داد

داغ دختر

به خانه سخت روزش پیش رفت است

همه تن در برابر تیغه و سخت

پدر مادر برادر نیست اینان

و زندانبان او اینسان پلیس دان

به خانه آمده از پیش آن دوست

نخستش مادری در پیش در رو است

هزارى پرسدا او کیست آن جان

چرا تا این زمان دورى و حیران

چرا در خانه‌ی او لانه کردى

برادر نارد او این تن پلیدان

پراز صد حرف و آخر این چنین گفت

تو تن هرزه تو بدکاره تویی دخت

پراز غم تا به در دیوار رو بود

برادر پشت مادر رو برو بود

دو ضربه پیش رویش پیشوانش

به خون آغشته جانش از دهانش

به روی هم به رویش درد و با زور

پر از زخم نفس از جان او نود

برادر زد همه جانش پر از خون

و مادر دیده او را شاد و مجنون

از این مشّت و لگدها در امان ماند

اتاقش سنگ قبرش پیش رو خواند

سر آخر آمده آن مرد پیران

پدر بود و یلی آن مرد خیزان

به روی دخترش با تازیانه

تمام تن ز دختر درد لانه

بزد با چوب تر بر روی او مرد

بکشش دارد او در روی و درد

ز گیس او گرفت و پیچ تان گفت

یکی بار دگر سر از نفس برد

درون سنگ قبرش پیش در باد

به گریه خون او را پیش فریاد

صدایی را برون نتوان رساندن

به اشک خویشتن را دیو خواندن

تمام جان و تن زخم و فغان گفت

چرا این گونه پر دردی و آن خفت

به روی شانه‌ی آن یار نا کرد

از این بخت بدش ناله به را کرد

به روی صورتش زخم است از خان

به اشک چشم شوید خون و از آن

و آه سخت از جان و فغان کرد

از آن بخت بدش ناله عیان کرد

به راه و پیش بر آن سویکی بود

به هیبت از پدر جانش به لب بود

به سرعت او دوید و پیش ره برد

برای او بریدن را خطر برد

سر آخر پيش خانه او به تن بود

به زندان خودش در پيش و کم بود

نگاهی بر دل آن خانه او دید

به زندان و خطر در پيش تن بود

ز گیس آن برادر پيش برادر

به سوی خانه زندان در ثمر بود

و مادر چنگ بر صورت که این جان

خطای زشتی آخر اثر بود

بگفتا هیچ کردم هیچ از جان

برادر نعره‌ای را پیشتر بود

به فریاد برادر گفت مادر

همه تن آبرویم در خطر بود

برادر گفت او را می کشم جان

سراز تن او جدا بر آن نظر بود

پدر گرداند او را سوزد از جان

ولی امر زمین آری پدر بود

چه دیده از دل او وای هیهات

رفیقش را به آغوش نفر بود

همه تخت خدا و ملک یزدان

از این بی عفتی ای وای کر بود

تنش محبوس در آن دار زندان

پدر آید و تکلیفش بر آن خوان

چنین بشنیده و بر ترس بر جان

چه فرجامی برایش دردسر بود

به انبار چنین زندان اسیر است

به فردایش همه درد است و میر است

به شب بود و به ره پیش و به جان بود

فرارش خانه را او در عیان بود

به سرما جان او در خاک لرزید

به فرجامش دل و جانش که ترسید

چه در پیش است در این دار میدان

چه آید بر سرش در شهر شاهان

چه تن زنباره و دیوار تر بود

چه دیوانی برایش تیز تر بود

به رویش آمده آن مرد هیز است

یکی را نه به صدها تن مریض است

به سرعت دور و آن در باد سرما

به پیش خویشتن در سینه‌ی ماه

که جایی کاش در آن آسمان بود

توان پر کشیدن قلب و جان بود

به گوشه معبری بنشسته حیران

به خود خواند یکی آن نغمه را خوان

به روی خویش با دستان عیان کرد

به لالایی شب را میهمان کرد

به صورت ناز کرده خود به فریاد

از این زشتی عالم قلب او راد

به سودای پریدن پیش بر ماه

و او را این رسیدن نیست بر جاه

و پروازش از او در آسمان بود

به قلب آن نهان از نور جان بود

که فردایش به دست خویش ارزان

نیامد پیش از رزمش بر این جان

گرگ

به قعر جنگلی تاریک و بس سرد

درختان سپیدا برگ‌ها زرد

و ماه و روی کوه دشتان نابی

به زیر پای گرگی در پناهی

صدای زوزه‌ها از هر طرف دور

بیامد بانگ تازه جان مغرور

همه جانش به کوچک بود حيوان

مثال دست و جانی بود انسان

ولیکن زود او بر پای خود راه

به پای خویش بودن عادت ماه

نگین آسمان در شب به روز است

به روی چشم آورده به کوی است

پراز شادی شده آن بچه از گرگ

که دیدن ماه او را تن پراز کرک

به بیرون می جهد در پیش کوه است

درون هر جهش در پیش روی است

به شادی می‌جهد در پیش مادر

به روی مادرش مستانه خواهر

و در پی هم به روی هم در این شاد

همه دل‌های آنان داد فریاد

به زوزه آن صدا هم را نشان داد

یکایک داد فریادی بر آن باد

پراز شادی نفس این زندگی بود

میان جنگل مستانه بر رود

کنار رود او بنشست و جان دید

همه جان جهان را او از آن دید

به شادی پیش رفتا سوی آن ماه

نگاهش را گره کرده بر آن جاه

جهان زیر دو پایش پیش در باد

به کنکاش رهایی پیش او شاد

نه زشتی از نسان در طینت او است

نه یزدان کرده او را اشرف و دوست

به هر جا دل بخواهد پیش می رفت

میان دوستان خویش می رفت

ز کس امری و طاعت نیست بر ماه

خودش بر ماه او را پیش می رفت

بزرگ و بالغ و شاد است و آزاد

بگو گرگ سپیدان روی مهتاب

میان جنگل و دنیای او راد

همه دنیا جهانش قلب آزاد

به زشتی دور و از انسان به دور است

ز یزدان و خداوندان به دور است

جهانش قلب این جنگل به پاکی

ز دنیا را خدا را نیست باکی

میان جنگل و در پیش راه است

یکی دیدا که حیوانی به زار است

بدیدا او میان آب ماند است

همه دست و دلش بر خویش ماند است

ز جا برخیزد و خیزش به راه

همو را پیش آورده از آن چاه

مدد بر جان بی جانش دلش پاک

از این آرامش او را نیست بر خاک

به روی آسمان و بیشه زار است

میان ماه منزل راهدار است

و اینسان زندگی آزادگی بود

همه دنیا ببری از بندگی بود

ولیکن او غذا و غوط خواهد

در این زشتی خدا را پیش راهد

و او را هیچ تاند سیر کردن

که جان دیگران را خیز مردن

به پیش و در پی آهوی زیبا

به چشمان و درخشش وای بر ما

و جستن پای و او را جای جان مرد

نفس از بهر ماندن جسم او برد

نه از کین و حسد طاعت خدا خواست

که عنبر آن میان از کینه‌ی ما است

به زیر دست‌هایش جان بی‌جان

که گر او را نکشته مرگ درگان

برای این بقا یزدان چنین کرد

همه دنیا نیازی این چنین درد

و با عجز و نیازت مرگ دادی

همه تن را به کام مرگ دادی

چنین کشتا و مرگ تن شده راه

برای زنده ماندن پیش بر جاه

و بر جان تو حیوان هیچ این نیست

نمانده ننگ و انگی راه تو چیست

از انسان باز پرسد این که گو شاه

به امر آن خدا کشتی تو افرا

تو با فکر چنین زشتی نشاندی

خدا این گونه زشتی را کشاندی

و زوزه‌های آن گرگی که مغرور

هزاران قصه را او خوانده از دور

تصميم

پدر معتاد بر افیون و پر درد

همه تن خاندان از جامعه طرد

ندارد مادری و جمع اینان

همه در آرزوی دوری درد

به پیش و جمع در راه است انسان

برابر آن جماعت سر به سر مرد

و دستان درازش پیش برد است

به لقمه نان و بر آن بخشش و درد

میان هیچ در آن پوچ دیوار

در آن خانه که سقفی ندارد و تار

میان آن همه آجر که بی جان

به روی هم نیامد خاک بر آن

به خانه نیمه کاری پیش برد است

همه تن خانه در این زندان در بست

به سرما تن بسوزد لیک ره نیست

به گرما آتشی بر جان او زیست

به باران بارشش تن‌ها بشوید

به برف قلب سرما مرگ جوید

در اینسان جای او دارد به خود جان

پدر معتاد افیون داد او خان

و جمع این نفرها پیش در راه

تکدی می‌کند از پیشه و خواه

ولیکن در مثال دیگران نیست

به کاری مشغل این راه در زیست

به صبح و هر نفس در پیش بود است

برای لقمه نانی خویش او مست

و دستمالی به دستش بود حیران

به پشت آن چراغ ارا به انسان

به پاکی می دهد آن جسم را جان

و پولی از دل جیب است میدان

به کار دیگر و صدها که او کرد

همه کاری که تاند مو به مو کرد

به دستش دارد او بادی و بد دار

به بازی کودکان او می شود شاد

خودش از کودکی هیچی نبرد است

به کاری مشغل و جانش به بن بست

ولیکن می‌دهد دست تو انسان

یکی اشکال بادی از تو حیوان

و باید باز هم در پیش جان کند

برای پول افیون راه ران کرد

پدر در بخت بد در خویشتن مرد

به دستان پسر چشمان خود برد

و او با جرعه‌ای پول آمده راه

و او از این به سیرابی شود جاه

ولیکن باز هم باید که جان کند

همه کار جهان را پیشبان کرد

به روی دوش او بار است میدان

همه جان جهان را می کند جان

و فردا و به روزان دگر کار

همه دنیای او در خواب پیکار

و بار و بانه را در پیش جان برد

به قطران عرق او نان به نان خورد

به بازو و توانش پیشه‌ای ساخت

به کار دیگری مشغول این راز

که در چشمان خود دنیای دیگر

بدیدار روزهای بیش به‌تر

جهانی سازد او لایق به تن خویش

برای خود جهان سازد از این بیش

و فردا و به فرداها یکی کار

به پیش آن نفر استاد او یار

کمک دست یکی بوده در این بار

نه دیگر بار بر دوشش از آن یار

زمین را از دل آن هیچ پس برد

به پیش آن دگر منزل نظر برد

بخواهد خویشتن خانه بسازد

برای خود هزاری قصه تازد

و با دستان آن یاری که بسیار

به او آموزد این درس دل و کار

به پیش جان و جانش را نشان کرد

از آن هیچی یکی خانه به جان کرد

و در این کار او را کرد استاد

به یاری خویشان او بوده در کار

پدر بازم به دستانش نگاهی

که از آن دور او آورده جـاهی

که نوشد با دل افیون به دادار

به پیش مرگ او را می رود بار

به دوشش می کشد شرم و بدین بار

به پایان همه قصار در زار

پدر مرد و دگر در کام جان نیست

جهان را او گذر از شاد تن کیست

پسر در پیش در آن کار بر خار

یکی از آن یکی در پیش آن بار

همه فن و همه خم را به جان دید

به آموزش دلش صد بار لرزید

ولیکن هر چه در این کار بود او

به زعم یار دیرین او بلد بود

بدینسان گشته آری یار معمار

ز هر پوچی بسازد خانه از خار

به نامش هر نفر در شهر آواز

قسم بر یاد او آید سر آغاز

بزرگ و جاودان و پیش در باد

پسر سالار این شهر است و در سار

همه چیزی جهان او در طلب بود

به دست خویش دارد نیست از جود

بدینسان سازد و در پیش و پس راه

از آن پوچی به تخت آن نفر شاه

بہ زعم و طاقتش آری هدف یاد

جہانی ساختہ او لایق و شاد

آیت دام

نشانِ آن خدا در این زمین کیست

نشان و آیت او مرد دین زیست

معمم بود شاید او کشیش است

خلاصه او نشان یزدان بدست

برای خود به شاهی و خدا بود

چنان او محترم بر جاه شاه بود

پراز ثروت پراز قدرت پراز مکر

نشان آن خدا بر جای شاه بود

همه در پیش او سرها به تعظیم

بزرگ او را نگه دارد به تکریم

برابر او همه خاضع به خاک است

نشان آن خدا یزدان پاک است

همه چیزی که در جام جهان بود

از آن شیخ دانا پیر خان بود

پدر بود و مقدس بود ایمان

کشیش پیر بودا پیش دیوان

خلاصہ مرد یزدان بود ایشان

همه آیت خدا آن شاه ایمان

همه کس آن خدا را از تو بشناخت

تو را راه خدا و شاه پنداشت

و در این جاه و در این راه امروز

همه دیدار او در شب همه روز

همه محرم تو را یار خدا دید

تو را قدسی عالم شاهراه دید

بدینسان جان و مالش هر چه ایمان

بدو بخشیده او را پادشاه دید

همه فرزند خود را پیش آن برد

که درس آن خدا آموز جان مُرد

بخواند درس قرآن در تلاوت

بدانند نام یزدان را عبادت

بدانند از خدا از آن همه دین

از این و آن شریعت مرد مسکین

همه چیز خدا را تن کلیسا

همه جاه و مقام و شاه عیسی

خلاصه پیش دارد پور خود تا

خدا داند خدا را پیش در راه

پدر آنان به پیش روی خواند است

یکایک درس‌ها را روی ماند است

بگفته خوانده با صوتی که زیبا است

به قرآن او تلاوت کرده هر راز

بدینسان او به دین یار خواند است

جوانان را به راه راست خواند است

همه جان همینان پیش رو مست

همه کودک یکی از هم به رو دست

بدینسان گفت یک تن باشد و خویش

به دیگر گفت آری تن برون پیش

به نزد كودك آمد گفت اينسان

تو خواهی بازی زیبای انسان

بیا با هم به پرواز و به راهیم

به راه آن خدا ما پیشگاهیم

و اینسان برد او را در اتاقی

یکایک جامه را بر کند شاهی

به نزدیک تنش برده همه جان

به روی گوش او گفتار از خان

به یکباره تن آن كودك و درد

برایش قصه‌ی تازه عیان کرد

به آخر جامه را پوشانده و پیش

که باید راه رفتن در پی خویش

برو خانه و از این بازیِ ما

برای کس نگو این راز از شاه

به چشمان همه کودک نگاه کرد

یکی زیاتر از آنها سوا کرد

و فردا را در این بار است مهمان

همان قصه همان راه است بر خوان

یکایک کودکان را پیش خان برد

به تنهای همه آن زشت جان برد

بکشتا جان آنان را و اینسان

به درس آن خدا او خون خان برد

برایش باز هم آن شعر را خواند

همان قصه همان راهی که تن ماند

پسربا ترس در پیش است و فریاد

به دنبال طریقت دور بد ذات

در این دنبال کردن او بر آن برد

به پیش افتاده و جان را به جان مُرد

بدیدا اوفتاده مرد و تن جان

به پیش راه برد و او عیان برد

بگفتا وای این کودک پر از درد

بیفتاده ز بالا و از آن پُـرت

و چشمانش پر از اشک است ایشان

به درد مردن کودک به اذعان

به دورش صد نفر در پیش رو دست

جنازه از پسر در پیش آن مست

کنار آن جماعت او فغان کرد

به گریه اشک را سیل و روان کرد

بگفتا وای این کودک چه زیبا است

خدا او را بهشتی منزلی خواست

چرا مړده بدینسان کودک و درد

به صورت می‌زد و جان بچگی کرد

بدینسان او به درد و مرگ مړد است

که کودک جانش از او درد خورد است

پدر دستان خود را آسمان برد

خدا را خواند و اینسان بر خزان برد

که روح کودک زیبا به خود دار

بهشتی با فضیلت پیش رو دار

جماعت با دلش آمین و جان گفت

به فردا پیش جان کودک به خان برد

همه بار دگر در پیش آن شاه

به آیت بر نشان شاه در شاه

و بار دیگری خواند همه رام

به فردا باز هم این پهن و آن دام



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



www.Idealistic-World.com

© Copyright All Rights Nima Shahsavari